

فصل سوم

اخلاق فردی – اجتماعی



بلدرچین و برزگر

دو بلدرچین با جوجه‌های خود در کشتزاری زندگی می‌کردند. روزها به دنبال غذا به صحرا می‌رفتند و شب‌ها به لانه‌ی خود برمی‌گشتند.

شبی جوجه‌ها به پدر و مادر خود گفتند: «امروز صاحب کشتزار، پسرش را نزد همسایه‌ها فرستاد تا از آن‌ها بخواهد که فردا برای درو، به کمک آن‌ها بیایند.»

یکی از جوجه‌ها با نگرانی گفت: «اگر فردا این کشتزار را درو کنند، چه کنیم؟»

مادر جوجه‌ها گفت: «نترس! فردا کسی برای درو نخواهد آمد و لانه‌ی ما خراب نخواهد شد.»



شب دوم، جوجه‌ها گفتند: «امروز هر چه برزگر و پسرش به انتظار نشستند، کسی نیامد. برزگر، پسر را نزد خویشان خود فرستاد که خواهش کند که فردا به ملک آن‌ها بیایند و با هم، کشتزار را درو کنند.»

پدر جوجه‌ها گفت: «نترسید! فردا هم کسی نخواهد آمد و آشیانه‌ی ما، بر جا خواهد ماند.»

شب سوم، جوجه‌ها گفتند: «خویشان برزگر هم برای ملک به او نیامدند. امروز شنیدیم که برزگر به پسرش می‌گفت که دیگر نباید به انتظار این و آن بمانیم؛ باید داس‌ها را تیز کنیم و فردا خودمان کشتزار را درو کنیم.»

پدر و مادر جوجه‌ها به هم نگاه کردند و گفتند: «دیگر، جای ماندن نیست. فردا لانه‌ی ما خراب می‌شود. باید هر چه زودتر به فکر آشیانه‌ی دیگری باشیم.»

جوجه‌ها تعجب کردند و از آن‌ها، دلیلش را پرسیدند.

مادر گفت: «تا وقتی که دهقان به امید دیگران نشسته بود، برای ما خطری نبود و ما هم نگران نبودیم؛ اما وقتی شنیدیم او تصمیم گرفته است خودش کار را انجام دهد؛ فهمیدیم که اینجا دیگر جای ماندن ما نیست.»

درست و نادرست

- ۱- صاحب کشتزار می‌خواست لانه‌ی بلدرچین‌ها را خراب کند.
- ۲- وقتی قرار شد همسایه‌ها به کمک دهقان بیایند، بلدرچین‌ها به فکر پیدا کردن آشیانه‌ی جدید، افتادند.

درک مطلب

- ۱- چرا زمانی که برزگر تصمیم گرفت خودش کشتزار را درو کند، بلدرچین‌ها فهمیدند که باید از آنجا بروند؟
- ۲- آیا تاکنون برای انجام کارهایت به امید دیگران بوده‌ای؟ سرانجام چه شد؟
- ۳-





واژه آموزی

- به این جمله ها توجه کن.
- ما خدا را شکر می کنیم.
- در جای شکر می ریزیم.
- گاهی برای لطافت پوست از کرم استفاده می کنیم.
- کرم زیر خاک زندگی می کند.
- ما همیشه به لطف و کرم خدا امیدوار هستیم.

این کلمات را چگونه می خوانی؟

شش، شش

گل، گل

سم، سم



بیاموز و بگو

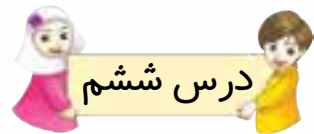
«نام من پروین است و مثل تو دانش آموز پایه ی سوم هستم. الان مشغول خواندن داستانی زیبا هستم و هنگام مطالعه، سعی می کنم؛ حواسم پرت نشود. با خود فکر می کنم چگونه یک نقاشی قشنگ برای این قصه ی پُرماجرا بکشم.»

همان طور که دیدی، همه ی جمله ها مربوط به اکنون (زمان حال) است.
حالا تو بگو: الان مشغول انجام چه کاری هستی؟



نمایش

- در زنگ هنر دانش آموزان در گروه، صورتک هایی از بلدرچین و برزگر می سازند.
- هر یک از دانش آموزان در گروه، با توجه به صورتک ها، نقشی می پذیرند و متن نمایش را تنظیم می کنند.
- دانش آموزان صورتک ها را جلوی صورت می گیرند و نقش آن ها را اجرا می کنند.



فداکاران

همیشه انسان‌های بزرگ و فداکار هستند که برای نجات جان دیگران یا ملک به هم نوعان، جان خود را به خطر می‌اندازند؛ به همین سبب نام و یاد این افراد فداکار، در ذهن مردم، جاودانه می‌ماند.

از این گونه انسان‌های بزرگ و افتخارآفرین، در هر کشوری، بسیار هست. در کشور بزرگ ایران نیز مردان و زنان، حتی کودکان و نوجوانان فداکار، فراوانند. زندگی این انسان‌ها، سرمشق و چراغ راه ماست.

آیا تاکنون نام شهید سهام خیام، شهید محمدحسین فمیده، ریزعلی خواجوی و حسن امیدزاده را شنیده‌اید؟

سهام خیام، دختر دوازده ساله‌ای بود که در شهر هویزه زندگی می‌کرد. او دختری درس‌خوان و باهوش بود. سهام دوره‌ی دبستان را با موفقیت به پایان رساند و با اشتیاق در کلاس اول راهنمایی ثبت نام کرد؛ ولی به علت آغاز جنگ تحمیلی و اشغال شهر، نتوانست به مدرسه برود. سهام از اینکه شهر و مدرسه‌اش را در چنگ دشمن می‌دید، آرام و قرار نداشت و با پرتاب سنگ، دشمن را آزار می‌داد. سرانجام در پانزدهم مهر ماه ۱۳۵۹، رگبار گلوله‌ی اشغالگران، سهام را به آغوش خدا رساند.

محمدحسین فمیده، نوجوان فداکاری بود که نارنجک به کمر بست و در زیر زنجیرهای تانک دشمن، جان خود را فدا کرد تا از پیشروی آنان به سوی خاک ایران جلوگیری کند. هنگامی که خبر شهادت دلیرانه‌ی او پخش شد، امام خمینی (ره) فرمودند: «رهبر ما آن طفل دوازده ساله‌ای است که با نارنجک، خود را زیر تانک دشمن انداخت.»

در غروب یک روز سرد پاییزی، وقتی ریزعلی خواجوی از مزرعه به خانه برمی‌گشت، متوجه شد که بر اثر ریزش کوه، مسیر حرکت قطار، بسته شده است. در این هنگام، صدای آمدن قطار، در کوه پیچید. ریزعلی به سرعت، پیراهنش را به چوب دستی بست، نفت فانوسی را که به دست داشت، روی آن ریخت و آتش زد و به سمت قطار دوید. راننده‌ی قطار، با دیدن آتش، قطار را نگه داشت و جان مسافران قطار از مرگ حتمی، نجات یافت.





حسن امیدزاده، معلم فداکاری بود که در یک واقعی آتش سوزی، جان دانش آموزان را نجات داد. وقتی بخاری کلاس، آتش گرفت و دودکش آن افتاد، دانش آموزان در میان شعله های آتش و دود، گرفتار شدند. این معلم شجاع و فداکار، جان خود را به خطر انداخت و عده ای از دانش آموزان را نجات داد.

ما به این گونه دانش آموزان، دهقانان و معلمان فداکار، افتخار می کنیم؛ آنان انسان های بزرگی هستند. اگر به کوچه ها و خیابان های شهرها و روستاها نگاه کنید، نام این انسان های شریف و فداکار را می بینید.

ما به این انسان های بزرگ و دوست داشتنی، احترام می گذاریم و می گوئیم تا از آن ها سرمشق بگیریم.



درست و نادرست

- ۱- ریزعلی چیزی برای آتش زدن نداشت.
- ۲- حسن امیدزاده، اهل هویزه بود.



درک مطلب

- ۱- رفتار شهید خیام و شهید فهمیده، چه شباهتی با هم داشتند؟
- ۲- غیر از افرادی که نام آن ها در درس آمده، چه کسانی را می شناسی که با فداکاری خود، به دیگران کمک کرده اند؟
- ۳-



نگاه کن و بگو



واژه آموزشی

- به جمله‌های زیر دقت کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.
- خط کش، وسیله‌ای است که با آن، خط می‌کشند.
- میخ کش، وسیله‌ای است که با آن، میخ را از تخته بیرون می‌کشند.
- حالا تو بگو :
-، وسیله‌ای است که دود را از خانه بیرون می‌کشد.
- بارکش، وسیله‌ای است که که

پیاموز و بگو

«دیروز با برادرم ناهار خوردم. او میلی به غذا نداشت و من غذای او را نیز خوردم. بعد از ظهر، دل درد شدیدی گرفتم. مادرم با مهربانی به من دارو داد. من تصمیم گرفتم، دیگر پُر خوری نکنم.» همان‌طور که دیدی، بیشتر جمله‌ها مربوط به دیروز (زمان گذشته) بود. حالا تو بگو دیروز چه کارهایی انجام دادی.

مثل باران

کاش می شد مثل باران می شدیم

مهربان و تازه و بی ادعا

نرم با آوازهای شاد خود

رقص می کردیم روی سبزه ها

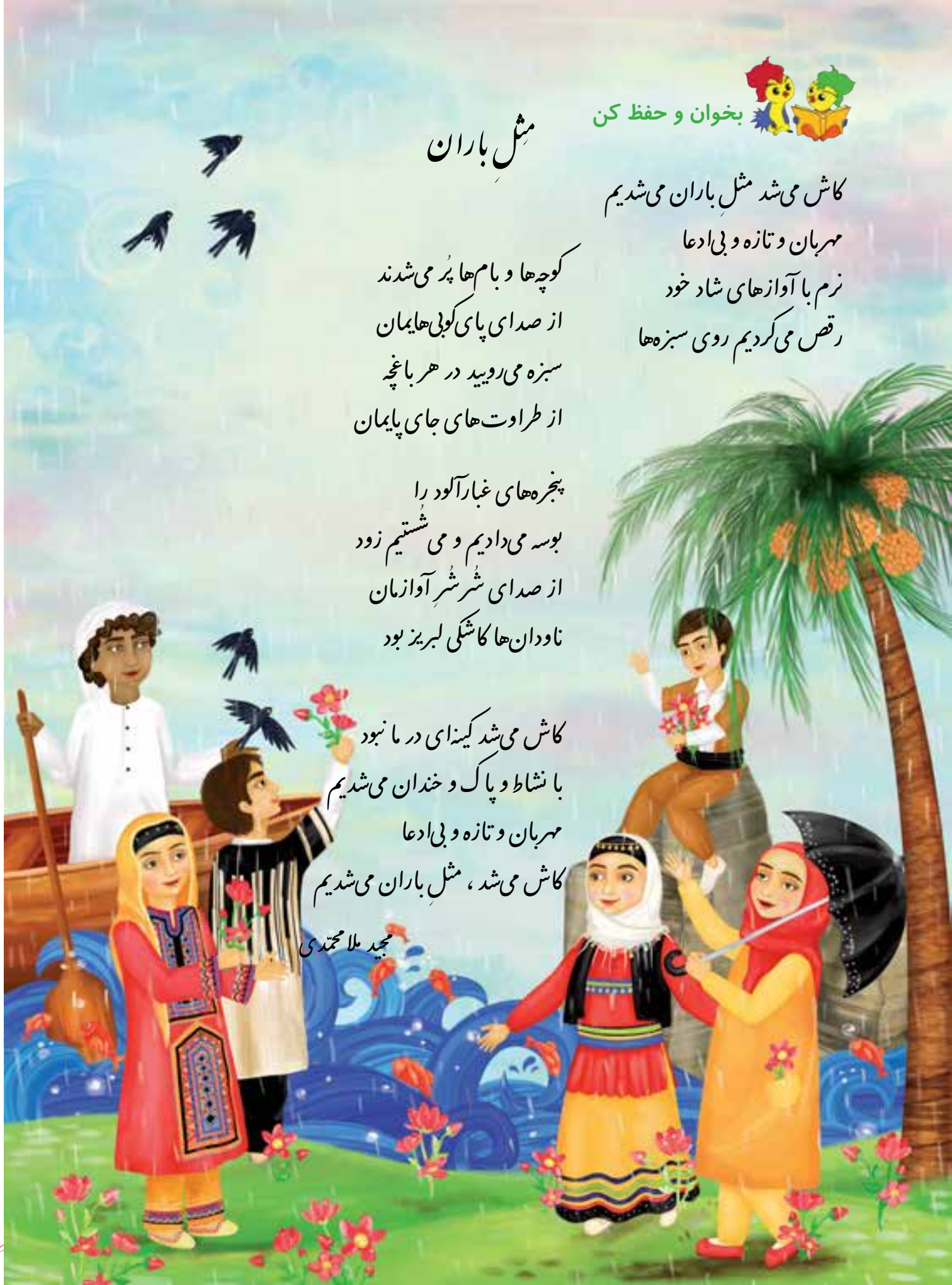
کوچه ها و بام ها پر می شدند
از صدای پای کوبی هایمان
سبزه می روید در هر باغچه
از طراوت های جای پیمان

پنجره های غبار آلود را
بوسه می دادیم و می شستیم زود
از صدای شرشر آوازان
ناودان ها کاشکی لبریز بود

کاش می شد کینه ای در ما نبود
با نشاط و پاک و خندان می شدیم
مهربان و تازه و بی ادعا

کاش می شد، مثل باران می شدیم

مجید ملا محمدی



کار نیک

در زمان های دور، فرمانروایی زندگی می کرد که خیلی دوست داشت از حال همه ی مردم، باخبر باشد. برای همین، یک روز تصمیم گرفت به شهرهای مختلف برود و زندگی مردم را از نزدیک ببیند. لباسی معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. آن وقت به راه افتاد و رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا، سرسبز و پُر از درختان میوه بود.

گفت: «به به! عجب روستایی! چه میوه هایی! چه جای باصفایی!»

همان طور که درخت ها و سبزه ها را نگاه می کرد، از دور پیرمردی را دید که روی زمین، کار می کند. جلوتر رفت. دید پیرمرد در حال کاشتن گردو است.

پیرمرد با دقت، گودالی در زمین می کند. دانه ی گردو را در گودال می گذاشت و روی آن را با خاک نرم، می پوشاند.





که گذشته است عمر او، ز نود
که به فصل بهار، سبز شود

اندر آن دشت، پیرمردی دید
دانه‌ی جوز در زمین می‌کاشت

فرمانروا مدتی آنجا ایستاد و کار کردن پیرمرد را نگاه کرد. سپس، با تعجب، از او پرسید: «از این همه کار، خسته نمی شوی؟ این کارها، کار جوانان است. تازه، چند سال طول می کشد تا درخت گردد، بزرگ شود و میوه بدهد و آن وقت هم که معلوم نیست، تو زنده باشی!»

جوز، ده سال عمر می خواهد که قوی گردد و به بار آید

پیرمرد به بیلش تکیه داد و گفت: «بله. شما درست می گوئید. چند سال طول می کشد که این درختان میوه بدهند و شاید هم آن زمان، من زنده نباشم.»

فرمانروا گفت: «آیا تو از این موضوع، ناراحت نیستی؟»

پیرمرد گفت: «چرا ناراحت باشم؟»

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

فرمانروا با شنیدن این جمله، به پیرمرد آفرین گفت و به فکر فرو رفت.



درست و نادرست

- ۱- پیرمرد از اینکه ممکن بود تا زمان میوه دادن درخت هایش، زنده نباشد، ناراحت بود.
- ۲- فرمانروا برای تفریح به شهرهای مختلف می رفت.



درک مطلب

- ۱- فرمانروا با شنیدن کدام جمله ی پیرمرد به فکر فرو رفت؟ چرا؟
- ۲- تاکنون چه کار نیکی انجام داده ای که به نفع دیگران بوده است؟
- ۳-

نگاه کن و بگو



واژه آموزی

«خرس کوچولو آن روز، خیلی سر حال بود. او مشغول بازی در جنگل زیبا و سرسبز بود که صدایی شنید. وقتی جلوتر رفت، خرگوش کوچکی را دید که دستمالی را مانند سربند، به سر بسته بود. انگار سردرد داشت. خرس کوچولو به او کمک کرد تا نزد هُدهُدِ دانا برود. او از این کار احساس نشاط و سربلندی می کرد.»

کدام کلمه ها، توجّه تو را جلب کرد؟ آن ها را بگو. اکنون درباره ی معنای آن ها با دوستانت گفت و گو کن.

بیاموز و بگو

نهال سیب با خود فکر می کرد : «وقتی بزرگ بشوم، از سیب هایم به بچه ها خواهم داد و شادی آن ها را تماشا خواهم کرد و از خدا به خاطر مهربانی هایش تشکر خواهم کرد.»
همان طور که دیدی، فکرهای نهال سیب، مربوط به آینده بود. حالا تو بگو در آینده، چگونه به دیگران خدمت خواهی کرد.



پری کوچولو

یکی بود، یکی نبود. پری کوچکی بود که با مادرش در آسمان زندگی می کرد.
پری کوچولوی قصه ی ما، هنوز بال نداشت. برای همین، نمی توانست مثل
مادرش پرواز کند. وقتی که مادرش
برای گردش در آسمان پرواز می کرد،
پری کوچولو در خانه می ماند.
یک بار که مادر پری کوچولو،
می خواست به زمین بیاید، پری کوچولو



دامن نقره‌ای او را گرفت و گفت: «مامان! مرا هم با خودت ببر!»

مادر پری کوچولو، فکری کرد و گفت: «صبر کن!»

بعد یک تکه ابر پنبه‌ای از آسمان گند و آن را با بال‌هایش تاب داد. ابر پنبه‌ای، یک نخ سفید خیلی بلند شد. مادر پری کوچولو یک سرِ نخ را به پای دخترش بست؛ سرِ دیگر آن را هم به گوشه‌ی بال خودش گره زد. بعد پرواز کرد و از آسمان پایین آمد؛ اما وقتی به زمین رسید، اتفاق بدی افتاد، نخ پنبه‌ای به چیزی گیر کرد و پاره شد. خلاصه، پری کوچولو قصه‌ی ما، فهمید که مادرش را گم کرده است. آن هم کجا؟ روی زمین که به اندازه‌ی آسمان، بزرگ بود!

گریه‌اش گرفت و اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت.

پری کوچولو از جا بلند شد و شروع به جست‌وجو کرد. جست‌وجوی چی؟ سرِ نخ! کدام نخ؟ همان نخ‌ی که به بال مادرش بسته شده بود. این طرف و آن طرف را گشت، تا عاقبت، چشمش به یک نخ سفید افتاد. سرِ نخ را گرفت و جلو رفت. رفت و رفت، تا رسید به خاله خرگوشه که تک و تنها نشسته بود و با آن نخ سفید، لباس می‌بافت. پری کوچولو، آهی کشید و از غصه، گریه کرد. اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت، خاله خرگوشه او را دید و پرسید: «چی شده؟ تو کی هستی؟ چرا گریه می‌کنی؟»

پری کوچولو گفت: «من پری هستم. مادرم را گم کرده‌ام. اما شما که مادر من نیستید!»

خاله خرگوشه، آهی کشید و گفت: «خوب، درست است؛ اما بگو بینم، تو بچه‌ی من می‌شوی؟»

پری کوچولو دید که چاره‌ای ندارد. برای همین، قبول کرد و گفت: «بله. بچه‌ات می‌شوم.» و دخترِ خاله خرگوشه شد.

خاله خرگوشه، لباسی را که می‌بافت، تمام کرد. آن را به تن پری کوچولو پوشاند. بعد موهایش را شانه زد.

ناگهان دید که از موهای دخترک، طلا و نقره می‌ریزد. زود طلاها و نقره‌ها را جمع کرد و کناری گذاشت.

پری کوچولو گفت: «مامان، طلاها و نقره‌هایم را چه کار کردی؟»

خاله خرگوشه گفت: «طلا و نقره کجا بود؟ یک مُشت آشغال بود که ریختم یک گوشه.» خاله خرگوشه نمی‌دانست که هرگز نمی‌شود به پری‌ها دروغ گفت.

پری کوچولو گفت: «مادر من هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت. من نمی‌خواهم دختر تو باشم!»

بعد هم خدا حافظی کرد و از خانه‌ی خاله خرگوشه بیرون رفت.

این طرف را گشت، آن طرف را گشت تا یک سرِ نخ دیگر پیدا کرد. خوش حال شد. سرِ نخ را گرفت و

رفت. رفت و رفت تا رسید به یک گریه. گریه داشت با یک گلوله کاموای سفید بازی می‌کرد. پری کوچولو آهی کشید و گریه کرد. اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت.

گره سرش را بلند کرد و او را دید. پرسید: «آهای میو!... تو کی هستی؟ اینجا چه کار داری؟»

پری کوچولو گفت: «من پری هستم. مادرم را گم کرده‌ام.»

گره گفت: «خوب؛ اگر بخواهی من مادرت می‌شوم.»

پری کوچولو دید که چاره‌ای ندارد، قبول کرد و دختر گره شد. گره، با پری کوچولو بازی کرد. دُم پشمالویش را هم روی او کشید، تا سردش نشود. یک مرتبه، چشم مامان گره‌ی پری کوچولو، به یک موشِ چاق و چله افتاد. از جا پرید و رفت و آقا موشه را گرفت و یک لقمه کرد.

پری کوچولو این را دید و گفت: «مادر من هیچ وقت، کسی را اذیت نمی‌کرد.»

بعد هم خدا حافظی کرد و رفت.

این طرف را گشت؛ آن طرف را گشت؛ هیچ سرِ نخی پیدا نکرد. خسته شد و از یک درخت بلند، بالا رفت. روی بلندترین شاخه‌ی آن نشست و تا صبح به آسمان نگاه کرد؛ چه قدر دلش برای مادرش تنگ شده بود! صبح که شد، باران بارید؛ اما پری کوچولو همان بالا زیر باران ماند. شاید پری‌ها زیر باران خیس نمی‌شوند! باران تمام شد و آفتاب تابید. آن وقت، یک رنگین کمان قشنگ درست شد. پری کوچولو داشت به رنگین کمان نگاه می‌کرد که یک دفعه چیز عجیبی دید. پری کوچولویی، هم قد خودش، رنگین کمان را گرفته بود و از آن بالا می‌رفت. پری کوچولوی قصه‌ی ما، با خوش حالی داد زد: «سلام دوست من! کجا می‌روی؟» پری کوچولوی دوم گفت: «سلام. دارم به آسمان، پیش مادرم برمی‌گردم.»

پری کوچولوی اول، با تعجب پرسید: «با رنگین کمان؟!»

پری کوچولوی دوم گفت: «بله. چون به آسمان می‌رسد. بار دوم است که این پایین گم شده‌ام. دفعه‌ی

قبل هم، با رنگین کمان بالا رفتم.»

پری کوچولوی قصه‌ی ما، خوش حال شد. از روی شاخه‌ی درخت، جستی زد و به طرف رنگین کمان پرید. آن را گرفت و بالا رفت تا به مادرش رسید.

شکوه قاسم نیا، با اندکی تغییر

* درک و دریافت

۱- چرا مادر پری کوچولو نخی درست کرد و یک سرِ نخ را به پای او بست؟

۲- آیا خاله خرگوشه مامان خوبی برای پری کوچولو بود؟ چرا؟

۳- چرا پری کوچولو نمی‌توانست به آسمان برگردد؟

حکایت

بهانه

روزی مردی به خانه‌ی بُهلول رفت
و از او خواست که طنابش را برای مدتی به او
قرض دهد.

بُهلول کمی فکر کرد و گفت: «حیف که
روی آن ارزن پهن کرده‌ام، و اگر نه حتماً آن را
به تو می‌دادم.»

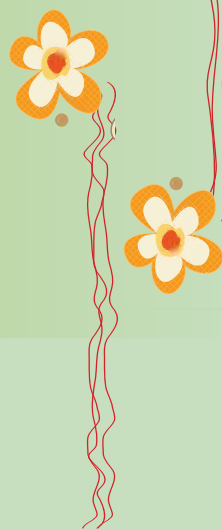
مرد، با تعجب، گفت: «مگر می‌شود
روی طناب ارزن پهن کرد؟»

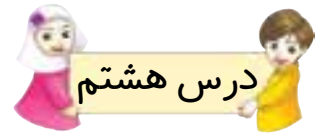
بُهلول گفت: «برای آنکه طناب را به تو
ندهم، همین بهانه کافی است.»



فصل چهارم

راه زندگی





پیراهن بهشتی

حضرت فاطمه (س) پیراهن ساده‌ای به تن داشت. پدر، برای ازدواج او با حضرت علی (ع) یک پیراهن نو، به خانه آورد. حضرت فاطمه (س) به آن نگاه کرد. پارچه‌ی نرم و لطیفی داشت. آن را کنار گذاشت تا چند لحظه بعد بپوشد.

در این هنگام صدای در به گوش رسید. حضرت فاطمه (س) فرمود: «چه کسی در می‌زند؟» کسی با صدای ضعیفی گفت: «من زنی فقیرم، لباسی ندارم که به تن کنم.» حضرت فاطمه (س) در را باز کرد. زن فقیر گفت: «از خاندی رسول خدا یک لباس کهنه می‌خواهم تا به تن کنم.»



دل حضرت فاطمه (س) به درد آمد. نگاهش نخست به پیراهن نو و بعد به پیراهن ساده‌ای که پوشیده بود، افتاد. فکر کرد کدام یک را بدهد. پیراهن نو برای عروسی‌اش بود. یاد کلام خداوند در قرآن افتاد که می‌فرماید: «هرگز سعادتمند نخواهید شد مگر چیزی را که دوست دارید به نیازمندان بخشید.»

حضرت فاطمه (س)، فوری پیراهن نو را برداشت، به طرف در رفت و با مهربانی آن را به زن داد. چشم‌های زن فقیر، برق زد. صورتش را به طرف آسمان گرفت و دعا کرد. بعد با خوش حالی زیاد از آنجا رفت.

وقتی خبر به حضرت محمد (ص) و حضرت علی (ع) رسید، آن‌ها از کار

حضرت فاطمه (س)، خوش حال شدند.
 طوی نکشید که جبرئیل، فرشته‌ی بزرگ خدا، به خانه حضرت محمد (ص) آمد. خانه، بوی بهشت گرفت. او پیراهن سبز و زیبای جلوی حضرت گذاشت و گفت: «ای رسول خدا! خداوند به تو سلام رساند و به من فرمان داد که به حضرت فاطمه (س) سلام برسانم و این لباس سبز بهشتی را برای او بیاورم.»
 وقتی نگاه حضرت فاطمه (س) به لباس سبز بهشتی افتاد، اشک‌هایش جاری شد. عطر بهشتی پیراهن خیلی زود همه را به اتاق حضرت فاطمه (س) کشاند.

درست و نادرست

- ۱- زمانی که جبرئیل به خانه‌ی رسول خدا آمد، خانه بوی بهشت گرفت.
- ۲- جبرئیل برای مراسم عروسی حضرت فاطمه (س)، یک پیراهن هدیه آورد.

درک مطلب

- ۱- چرا زمانی که خبر بخشیدن پیراهن عروسی به حضرت محمد (ص) و حضرت علی (ع) رسید، خوش حال شدند؟
- ۲- آیا تاکنون چیزی را که خیلی دوست داشته‌ای، به دیگران بخشیده‌ای؟
- ۳-

نگاه کن و بگو



واژه آموزی

- انسان خوش قیافه، کسی است که قیافه‌ی خوبی دارد.
- انسان خوش حال، کسی است که
- غذای خوش مزه، غذایی است که مزه‌ی خوبی دارد.
- گل، گلی است که بوی خوبی دارد.

پیاموز و بگو

به جمله‌های زیر توجه کن.

- ۱- حضرت فاطمه(س) در خانه یک پیراهن ساده داشت.
- حضرت فاطمه - سلام الله علیها- در خانه یک پیراهن ساده داشت.
- ۲- جبرئیل به خانه‌ی حضرت محمد(ص) آمد.
- جبرئیل به خانه‌ی حضرت محمد - صلی الله علیه و آله - آمد.
- ۳- حضرت علی(ع) از ازدواج با دختر رسول خدا خوش حال بود.
- حضرت علی - علیه السلام - از ازدواج با دختر رسول خدا خوش حال بود.

نمایش

حالت‌هایی مثل عصبانیت، شادی و غم در چهره‌ی افراد، در نوع صحبت کردن و رفتار آن‌ها با یک‌دیگر تأثیر دارد. نمایشی ترتیب دهید و انواع حالت‌های مختلف احساسات انسان‌ها مانند نگاه عصبانی، دوستانه، غمناک و شاد را نشان دهید و تأثیر آن بر چگونگی گفت‌وگو را اجرا کنید.

بخوان و حفظ کن



حطه‌ی سبز دعا

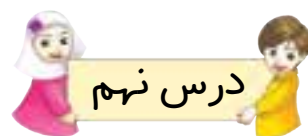
چشمه‌ها در زمزمه
رودها در شُست و شو
موج‌ها در هممه
جوی‌ها در جست و جو

سنگ، پیشانی به خاک
ابر، سر بر آسمان
مثل گنبد، خم شده
قامت رنگین کمان

باغ در حال قیام
کوه در حال رکوع
آفتاب و ماهتاب
در غروب و در طلوع

ابر در حال سفر
آسمان، غرق سکوت
بر سر گلدسته‌ها
بال مرغان در قنوت

قیصر امین‌پور



بوی نرگس

صدای باد می‌آید. باران بر بام‌های شُفالی می‌بارد. پرنده، آوازی دل‌نشین می‌خواند. بهترین سرودها و نغمه‌های طبیعت، اطرافم را پُر کرده است. سرود آبخار، موسیقی جویبار، نغمه‌ی پرندگان
چه قدر سخت است که همه‌ی صداها را می‌شنوم؛ اما صدای تو را نمی‌شنوم!
دریا آبی و بی‌انتهاست. سبزی درخت‌ها زیباست. پَرهای رنگارنگ پرندگان، چشم‌نواز است. کوه، بلند و دور دست است.

چه قدر سخت است که همه چیز و همه کس را می‌بینم؛ اما تو را نمی‌بینم!
بوی گل، اطرافم را پُر کرده است. هر جاکه می‌روم، بوی بهترین عطرها را حس می‌کنم. بوی سبزه، بوی نرگس، بوی یاس، بوی نان پُرشته، بوی سیب‌های سرخ و سبز، بوی خاک باران خورده، بوی زعفران و یحجان
چه قدر سخت است که این همه را حس می‌کنم؛ اما بوی تو را حس نمی‌کنم!



ای بهترین صدا، ای زیباترین دیدنی، ای خوش‌بوترین، ای عزیزترین غایب بیا!
تو آفتاب وفایی، خدا کند که بیایی فروغ دیده‌ی مایی، خدا کند که بیایی

(شعر از: صائم کاشانی)

فریبا گلر، با تغییر



درست و نادرست

- ۱- آن کسی که از نظرها غایب است و روزی ظهور خواهد کرد، حضرت مهدی (عج) است.
- ۲- بچه‌ها نمی‌توانند مثل بزرگ‌ترها از منتظران ظهور حضرت مهدی (عج) باشند.



درک مطلب

- ۱- اگر بخواهی با امام زمان (عج) صحبت کنی، چه می‌گویی؟
- ۲- می‌دانی نیمه‌ی شعبان چه روزی است؟ خاطره‌ای از آن روز، برای دوستانت تعریف کن.
- ۳-



صندلی صمیمیت

- ۱- انتخاب موضوع: موضوع مورد علاقه‌ات را انتخاب کن. این موضوع می‌تواند بیان یک خاطره باشد؛ مثلاً خاطره‌ی اولین روز مدرسه، یا خاطره‌ی سفر به مشهد یا هر خاطره‌ی دیگری که دوست داری.
- ۲- تفکر: حالا که موضوع را انتخاب کرده‌ای، درباره‌ی آن فکر کن.
- ۳- گفتار: هر وقت آماده بودی، روی صندلی معلم بنشین و رو به دوستانت، درباره‌ی آن موضوع صحبت کن. یادت باشد زمان صحبت تو خیلی طولانی نباشد تا وقت داشته باشی صحبت‌های دوستانت را هم بشنوی.



واژه‌آموزی

- جمله‌های زیر را با دقت بخوان و به کلمه‌هایی که زیر آن‌ها خط کشیده شده است، توجه کن. سپس درباره‌ی معنای آن‌ها با دوستانت گفت‌وگو کن.
- آواز دل‌نشین پرنده به گوش می‌رسید.

– موضوع دل خواه من کتاب خوانی است.

– صوت دل نواز قرآن در مسجد پیچیده بود.



– تو جمعه نیامدی و غروب آن، چه دل گیر بود.

– او از شکست دل خور بود؛ اما ناامید نبود.



به جمله‌های زیر دقت کن و بگو از چند کلمه تشکیل شده‌اند؟ آیا معنی کاملی دارند؟

– رفتم.

– آمدند.

حالا به این جمله‌ها دقت کن و بگو از چند کلمه تشکیل شده‌اند؟ آیا معنی کاملی دارند؟

– دیروز من و هم‌کلاسی‌هایم در خیابان به سمت کتاب‌فروشی

– هفته‌ی گذشته در مسجد محله، علی را

در مورد تفاوت این جمله‌های کوتاه و بلند، با هم‌کلاسی‌هایت گفت‌وگو کن.



حوض فیروزه‌ای

حسن، کنار پنجره‌ی اتاق نشسته است و به ماهی قرمز داخل تُنگ، خیره شده است. او با انگشتانش به دیواره‌ی تنگ، ضربه می‌زند و ماهی را به این طرف و آن طرف می‌راند. ماهی قرمز به سختی حرکت می‌کند و گاهی روی آب، بی حرکت می‌ماند. حسن، نگران ماهی است.

حسن فریاد می‌زند: «مادر!... مادر!»

مادر به سرعت وارد اتاق می‌شود. کنار حسن می‌نشیند و به تُنگ ماهی او نگاه می‌کند.

مادر: «چی شده؟»

حسن: «ماهی قرمز... مریض است... دیگر شنا نمی‌کند!»

مادر: «فکر می‌کنم این تنگ برای او کوچک باشد. باید او را به

جای بزرگ‌تری ببری تا هم راحت شنا کند و هم دوستانی داشته باشد که غصه نخورد.»

حسن با خود فکر می‌کند: «کجا ببرم؟ جایی که هم بزرگ باشد

و هم پراز ماهی قرمز.»

مادر: «من می‌دانم کجا؛ حوض مسجد محله، هم بزرگ است،

هم پراز ماهی. خادم مسجد هم، حسابی به آن‌ها می‌رسد.»

حسن به سرعت، تنگ را برمی‌دارد و به سوی درِ اتاق می‌رود.

مادر: «کجا با این عجله؟»



حسن : «می روم مسجد.»

حسن با تنگ ماهی وارد حیاط مسجد می شود. چند مرد و یک پسر بچه که ده ساله به نظر می رسد، کنار حوض ایستاده اند و وضو می گیرند. حسن به حوض نزدیک می شود.

حوض به رنگ آبی فیروزه ای است و آبی زلال و تمیز دارد. ماهی های قرمز فراوانی از این سو به آن سوی حوض، شنا می کنند. آن ها به خوبی در آب دیده می شوند.

حسن تنگ را داخل حوض می کند و سر تنگ را کمی خم می کند تا ماهی بتواند از آن، خارج شود. ماهی حسن از تنگ خارج می شود و به سرعت کنار ماهی های دیگر می رود.

ماهی قرمز شاداب و سر حال است. حسن خوش حال می شود. لبخند می زند و هم چنان شنا کردن ماهی قرمز را تماشا می کند. پسر بچه ای که کمی دورتر از حسن ایستاده بود و وضو می گرفت، با لبخند به حسن نزدیک می شود.

پسر بچه : «سلام، من عرفان هستم. اسم تو چیست؟ تا حالا تو را اینجا ندیده بودم!»

حسن : «من حسن هستم. آمده بودم این ماهی قرمز را توی حوض مسجد ببندازم.»

حسن می خواهد از مسجد خارج شود. چند قدم به سوی در مسجد برمی دارد. دوباره نگاهش به عرفان می افتد. عرفان نزدیکی از دوستانش می رود که مشغول جفت کردن کفش های نمازگزاران است. با او دست می دهد و حالش را می پرسد.

حسن برمی گردد؛ کنار حوض می رود. نگاهش به ماهی قرمز می افتد که خوش حال با ماهی های دیگر شنا می کند. لبخند می زند و شیر آب را باز می کند و وضو می گیرد. داخل مسجد می شود و کنار عرفان، در صف نماز می نشیند.

فاطمه سلحشور

* درک و دریافت

- ۱- چرا مادر به حسن پیشنهاد کرد که جای ماهی را عوض کند؟
- ۲- چه چیز باعث شد که حسن تصمیم بگیرد در مسجد نماز بخواند؟
- ۳- کلمه ی «آن ها»، که در متن مشخص شده است، به چه کسی یا چه چیزی اشاره می کند؟
- ۴- کلمه ی «او»، که در متن مشخص شده است، به چه کسی یا چه چیزی اشاره می کند؟

داستان زیر را بخوان و به ضرب المثل آن توجه کن.

خداوند به حضرت سلیمان (ع) توانایی‌های زیادی بخشیده بود؛ مثلاً او می‌توانست با حیوانات حرف بزند. روزی از خداوند اجازه خواست مهمانی بزرگی برپا کند و همه‌ی موجودات را به ناهار دعوت نماید.

حضرت سلیمان (ع) کوه بزرگی از غذا آماده کرد.

اولین مهمان او ماهی بزرگی بود که سر از آب در آورد و گفت: «غذای مرا بده.»

حضرت سلیمان (ع) گفت: «این همه غذا، هر چه دوست داری، بخور.»

ماهی در یک چشم به هم زد، همه‌ی غذا را بلعید و گفت: «بقیه‌ی غذای من چه می‌شود؟ هنوز گرسنه‌ام.»

حضرت سلیمان (ع) با تعجب پرسید: «مگر تو روزی چه قدر غذا می‌خوری؟»

ماهی گفت: «روزی سه قورت. اینکه خوردم، نیم قورت بود. هنوز دو قورت و نیمش باقیست.»



فصل پنجم

هنر و ادب





یارِ مهربان

اکنون که چند ماهی از دوستی ما گذشت، شما را بهتر شناخته‌ام. می‌دانم که اغلب شما، مرا خیلی دوست دارید، چون از همان روز اول، لباس نو و زیبایی بر تن من کرده‌اید و خیلی مراقب هستید تا در باد و باران نم‌ام یا بعضی از کودکان، به من آسیبی نرسانند.

از اینکه شما هر روز مرا توی کیفتان می‌گذارید و بر پشت خود سوار می‌کنید و به مدرسه می‌برید، لذت می‌برم و از شما تشکر می‌کنم.

راستش بهترین وقت برای من، آن لحظه‌ای است که مرا در آغوش می‌گیرید و به قلبتان نزدیک می‌کنید. در چنان لحظه‌هایی است که گرمای وجود شما را حس می‌کنم. ضربان قلب شما، نغمه‌ی زیبا و قشنگی دارد. من با شنیدن تپش قلب کوچولو و مهربان شما، از حالتان باخبر می‌شوم.

حتماً تاکنون پی برده‌اید که من هم مانند شما هستم و همیشه یک شکل نیستم. من فقط یک حرف برای گفتن ندارم؛ گاهی برایتان شعر می‌خوانم، گاهی داستان می‌گویم و بعضی وقت‌ها هم چیزهایی از شما می‌پرسم. این کار را برای این انجام می‌دهم که بدانم خوب متوجه حرف‌های من شده‌اید یا نه.

می دانم که گاهی بعضی از شما، از دست من، خسته و آزرده می شوید و نزد پدر و مادرتان از من شکایت می کنید؛ اما حقیقت این است که من و شما با هم دوست هستیم؛ دوستانی مهربان.

از اینکه می بینم شما هر روز همراه من، بزرگ تر و باسوادتر می شوید، خیلی خوش حالم. من هرگز نمی خواهم شما را ناراحت کنم؛ ولی بعضی وقت ها شما کارهایی می کنید که دوست ندارم. مثلاً یک روز یکی از بچه های همین کلاس، نمی دانم از چه چیزی ناراحت بود که مشتی بر من کوبید و مرا به گوشه ای پرت کرد؛ تا مدت ها دلم درد می کرد.

خلاصه، دوستان عزیز! ما همراهانی هستیم که با هم به سفرهای خیالی می رویم. وقتی مرا می خوانید، خود را به شما نزدیک تر می بینم و دوستی ما، بیشتر می شود. در این حالت است که من شما را بر دوش خودم سوار می کنم و به سفر می برم و با آدم ها و جاهای مختلف آشنا می کنم.

«کتاب را که باز می کنی
دو بال یک پرنده را کشوده ای
پرنده ای که از زمین
تو را به شهرهای دور
تو را به باغ های نور می برد.»

درست و نادرست



- ۱- شما مرا دوست دارید و برای اینکه کثیف نشوم، من را جلد می کنید.
- ۲- شما همیشه از من خسته می شوید و به پدر و مادرتان شکایت می کنید.

درک مطلب



- ۱- چه زمانی تو کتاب را به سفر میبری و کتاب کی تو را به سفر می برد؟
- ۲- آیا کتاب فارسی خود را دوست داری؟ چرا؟

.....۳-

صندلی صمیمیت



- ۱- انتخاب موضوع و تفکر: به موضوعی که معلم شما انتخاب می کند، خوب فکر کنید.

۲- بحث گروهی : حالا درباره‌ی موضوع در گروه با یک دیگر گفت‌وگو کنید.

۳- گفتار : هر وقت آماده بودید، نماینده‌ی گروه روی صندلی معلم بنشیند و در مورد موضوع صحبت کند. یادتان باشد، زمان صحبت شما خیلی طولانی نباشد. در آن صورت می‌توانید صحبت‌های دوستانتان را هم بشنوید.



واژه‌آموزی

به جمله‌های زیر توجه کن.

— دانش‌آموز توانمند، یعنی دانش‌آموزی که توانایی دارد.

— رفتار ارزشمند، یعنی رفتاری که ارزش دارد.

حالا تو بگو :

— دختر هنرمند، یعنی

— انسان، یعنی انسانی که ثروت دارد.



بیاموز و بگو

به مثال‌های زیر دقت کن و در مورد آن‌ها با دوستان گفت‌وگو کن.

رفت	←	علی رفت.
دوید	←	علی دوید.
آمد	←	علی آمد.

نوشت	←	نرگس قصه را نوشت.
خواند	←	نرگس قصه را خواند.
شنید	←	نرگس قصه را شنید.

حالا تو بگو :

.....	←
.....	←
.....	←

— مریم غذا را

نقاشِ دنیا

دیروز می‌گشتم
در باغِ زیبایی
آشنا پر از گل بود
به به! چه گل‌هایی!

گفتم به کوشِ باغ،
این نقش‌ها از کیست؟

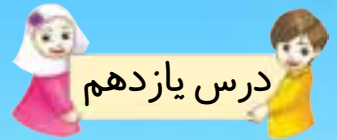
برگِ درختان را
باران، صفای داد
دل‌تنگی گل را
بلبل شفا می‌داد

آن باغ زیبا گفت:
نقاش این دنیا،
تنها خداوند است
آن خالقِ یکتا
نسرین صمصامی

پیدا است استاد است
نقاشی‌اش عالی است!



نویسنده‌ی بزرگ



«حاتم طایی را گفتند: «از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟»

گفت: «بلی؛ یک روز چهل شتر، قربانی کرده بودم
اُمرای عرب را؛ و خود به گوشه‌ی صحرا، به حاجتی بیرون
رفتم. خارگنی را دیدم، پُشته فراهم نهاده.»
گفتم: «به مهمانی حاتم چرا نزدی؛ که خَلقی بر سَمَاطِ
او، گرد آمده‌اند؟»

گفت:

«هر که نان از عملِ خویش خورد

مَنْتِ حاتمِ طایی نبرد»



من او را به همت و جوان مردی از خود، برتر دیدم.»

حکایتی که خواندید، از کتاب «گلستان» سعدی است. سعدی اهل شیراز بود. او دوران کودکی و نوجوانی را در شیراز گذراند؛ اما پس از آن به سفر رفت تا چیزهای بیشتری یاد بگیرد. ابتدا به بغداد رفت و در آنجا، تحصیلات خود را ادامه داد. بعد به جاهای دیگر مانند سوریه، لبنان و روم رفت. همچنین، برای زیارت خانه‌ی خدا، به مکه سفر کرد. سرانجام پس از سی و پنج سال سفر، به شیراز برگشت و از خاطراتش، حکایت‌ها و شعرها نوشت. حاصل آن، دو کتاب با ارزش «گلستان» و «بوستان» است. این کتاب‌ها از افتخارات فرهنگی و ادبی ما ایرانیان هستند. سعدی با قرآن و احادیث نیز آشنایی کامل داشت. مردم کشور ما، از گذشته تاکنون، با آثار سعدی آشنا هستند و در سخن گفتن، از جمله‌های بسیار زیبای او استفاده می‌کنند. بسیاری از مردم دنیا نیز، آثار او را می‌خوانند و به آن‌ها علاقه دارند.

اگر روزی به شیراز رفتی، حتماً به دیدن آرامگاه این نویسنده و شاعر بزرگ، برو.



درست و نادرست



- ۱- خارکن به مهمانی حاتم طایی رفت.
- ۲- حاتم طایی مردی سخاوتمند و بخشنده بود.

درک مطلب



- ۱- چرا حاتم طایی خارکن را جوان‌مردتر از خود می‌دانست؟
- ۲- آیا به غیر از سعدی، شاعران دیگری را نیز می‌شناسی؟ آن‌ها را معرفی کن.
- ۳-

صندلی صمیمیت



- ۱- انتخاب موضوع و تفکر: به موضوعی که معلم شما انتخاب می‌کند خوب فکر کنید.
- ۲- همفکری: حالا در گروه، درباره‌ی آن موضوع مشورت کنید. دقت کنید که موضوع خیلی کلی است، بنابراین آن را به موضوع‌های کوچک‌تر تقسیم کنید.
- ۳- کوچک کردن موضوع: نماینده‌ی گروه‌ها، موضوع کوچک‌تر گروه را روی تخته کلاس بنویسد.

۴- انتخاب موضوع کوچک و تفکر : حالا در گروه یکی از موضوع های کوچک را انتخاب کنید و در مورد آن فکر کنید. سعی کنید موضوعی را انتخاب کنید که در مورد آن اطلاعات بیشتری دارید.

۵- گفتار : هر وقت آماده بودید، نماینده ی گروه روی صندلی معلم بنشیند و رو به دوستانان، فقط در مورد بخشی که انتخاب کرده اید، صحبت کند. یادتان باشد، زمان صحبت شما خیلی طولانی نباشد تا برای شنیدن حرف های دوستانان هم وقت داشته باشید.



واژه آموزی

- به جمله های زیر دقت کن.
- گلستان، یعنی جایی که پر از گل است.
 - دیرستان، یعنی جایی که دیران در آن درس می دهند.
 - حالا تو بگو :
 - بیمارستان، یعنی
 -، یعنی جایی که کودکان پیش از دبستان در آن آموزش می بینند.



پیاموز و بگو

حکایت، داستان کوتاهی است که از روزگار گذشته بر جای مانده است و با پند، اندرز و نصیحت همراه است و تجربه ای از زندگی را بازگو می کند. قسمت اول متن درس «نویسنده ی بزرگ»، نمونه ای از حکایت است. حالا اگر حکایت دیگری را می دانی برای دوستانت تعریف کن.



گوش کن و بگو

- با دقت به داستان کوتاه گوش کن و سپس ترتیب درست جمله های زیر را بگو.
- (....) گنجشک در پاسخ گفت : من اگر جای تو بودم پرواز می کردم.
 - (....) خرگوش خیلی خوش حال شد و از فیل، گنجشک و قورباغه تشکر کرد.
 - (۱) روزی خرگوش تصمیم گرفت برای دیدن عمویش به آن طرف رودخانه برود.
 - (....) فیل گفت : اگر جای تو بودم، اصلاً به آن طرف رودخانه نمی رفتم.
 - (....) خرگوش به قورباغه ای که کنار رودخانه بود، گفت : «اگر جای من بودی چطور از رودخانه می گذشتی؟!»



بخوان و بیندیش

خوابِ خلیفه

روزگاری در شهر بغداد، خلیفه‌ای نیمه‌های شب از خواب پرید. او خواب بدی دیده بود؛ بنابراین هراسان شد و دیگر خوابش نبرد. این بود که در قصر، شروع به قدم‌زدن کرد تا صبح شد. صبح که وزیر برای رسیدگی به کارها، سراغ او رفت، خلیفه را خسته و خواب‌آلود دید. پرسید: «چه شده که خلیفه را نگران و خسته می‌بینم؟»

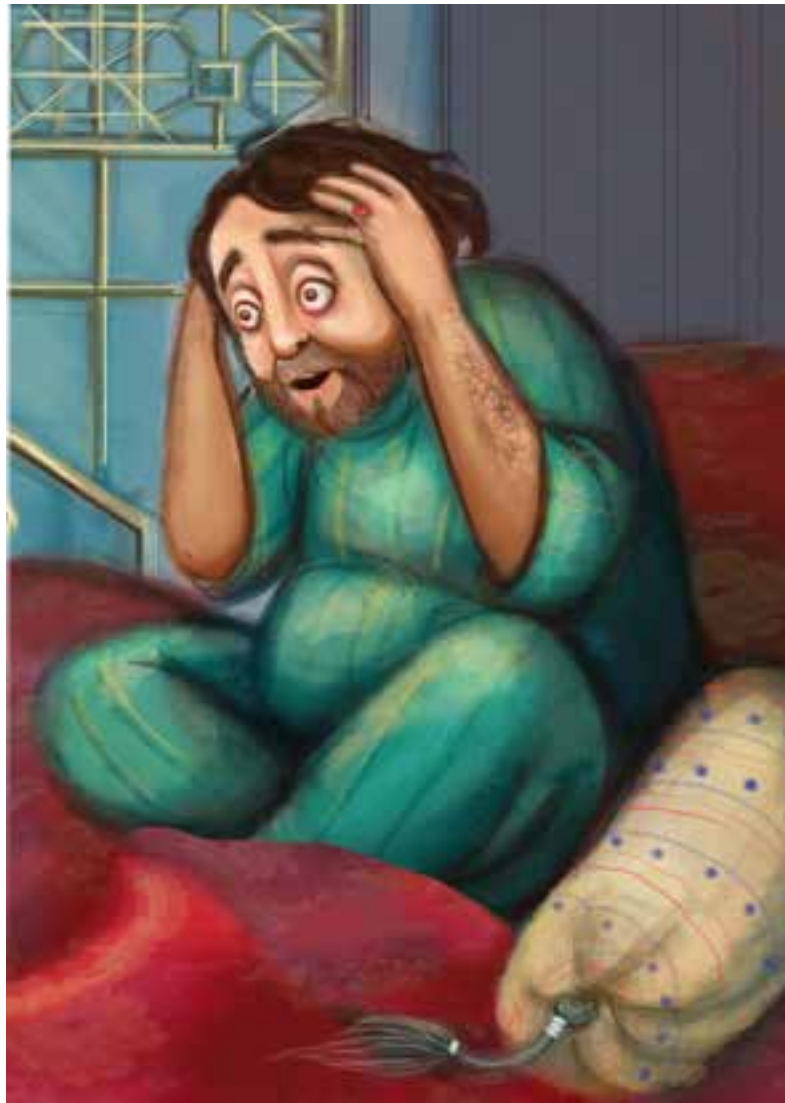
خلیفه چشم‌هایش را مالید و گفت: «دیشب خوابی دیدم که تا صبح، آرام و قرار را از من گرفت.» وزیر گفت: «نگران نباشید! شاید معنای خواب شما، خیر باشد. برای آنکه آرامش پیدا کنید، دو خواب‌گزار را می‌آوریم تا بگویند که معنای خواب شما چیست.»

خلیفه پرسید: «اگر خوب نبود چه؟» وزیر گفت: «حتماً خواب خوبی دیده‌اید، نگران نباشید.» مأموران رفتند و آن دو نفر را به نزد خلیفه آوردند.

خلیفه گفت: «در خواب دیدم که ناگهان همه‌ی دندان‌هایم ریخت!»

مرد خواب‌گزار گفت: «عجب خواب بدی!» خلیفه گفت: «زودتر بگو معنی آن چیست.» خواب‌گزار گفت: «معنای خواب خلیفه این است که همه‌ی نزدیکان خلیفه می‌میرند و خلیفه زنده می‌ماند.»

خلیفه تا این حرف را شنید، بر سر زد و گفت: «وای بر تو! این چه حرفی بود که زدی!» بعد به اطرافیان خود اشاره کرد و گفت: «زود این مرد نادان را مجازات کنید.»





خواب‌گزار گفت: «قربان! مگر من حرف بدی زدم؟»
خلیفه گفت: «ای نادان، وقتی همه‌ی نزدیکان من بمیرند، زندگی برای من چه ارزشی دارد؟ برو که دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم».

سپس خلیفه رو به خواب‌گزار دیگر کرد و گفت: «حالا تو بگو معنای خواب دیشب من چیست؟»
خواب‌گزار، نگاه آرامی به خلیفه کرد و گفت: «خدای بزرگ به شما عمر طولانی بدهد و همیشه خواب‌های خوش ببینید! اکنون به شما مُرده می‌دهم که دیشب خواب بسیار خوبی دیده‌اید. معنی خواب خلیفه این است که عمر خلیفه از همه‌ی نزدیکانش طولانی‌تر است!».

وقتی خلیفه حرف‌های خواب‌گزار دوم را شنید، با آرامش لبخندی زد و گفت: «آفرین بر تو! به این مرد پاداش خوبی بدهید که مرا بسیار خوش حال کرد.»
مأموران رفتند و جایزه‌ی خوبی برای خواب‌گزار دوم آوردند و با احترام او را تا بیرون قصر همراهی کردند.

یکی آهسته از وزیر پرسید: «این دو خواب‌گزار که یک حرف زدند! چرا یکی جایزه گرفت و یکی مجازات شد؟»

وزیر گفت: «حرف را همه جور می‌شود بر زبان آورد. یکی بد حرف زد، مجازات شد و یکی همان حرف را با زبان خوش گفت، پاداش گرفت. بنابراین برای گفتن هر سخنی، اول باید فکر کنیم که چطور آن حرف را بیان کنیم.»

محمد میرکیانی

* درک و دریافت

- ۱- چرا خلیفه خسته و خواب‌آلود بود؟
- ۲- چرا خلیفه خواب‌گزار اول را نادان نامید؟
- ۳- کلمه‌ی «تو»، که در متن مشخص شده است، به چه کسی یا چه چیزی اشاره می‌کند؟
- ۴- کلمه‌ی «شما»، که در متن مشخص شده است، به چه کسی یا چه چیزی اشاره می‌کند؟

شخصی، نزد حکیمی رفت و گفت: «ای حکیم، راز خوشبختی و پیروزی را به من بیاموز.»

حکیم گفت: «اگر فردا بیایی، رازی را برای تو خواهم گفت.» آن مرد رفت و فردا بازگشت.

حکیم جعبه‌ای به او داد و گفت: «موظب باش! در این جعبه نباید باز شود.» شخص با شگفتی جعبه را گرفت و راه افتاد. در راه به این فکر می‌کرد که درون جعبه چیست و چرا او نباید در آن را باز کند.

وقتی به خانه رسید، صبرش تمام شد و در جعبه را باز کرد. ناگهان، موشی از جعبه بیرون پرید و رفت.

آن شخص با دیدن موش، خشمگین شد و نزد حکیم بازگشت و گفت: «ای حکیم، من از تو رازی خواستم، تو موش به من دادی!»

حکیم گفت: «ای نادان، تو که نمی‌توانی یک موش را در جعبه نگه داری، چگونه می‌توانی رازی را نزد خود حفظ کنی؟»

